بعون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
گلشن غیب
در مطبع نامی منشی نولکشور [illegible] بطبع [illegible] چھاپا شد

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد ایزد را که دارای زمانست و زمین / خسروی ملک بقا و داوری جان آفرین

آنکه از بهر دو عالم ذات پاک مصطفی / مظهر برکات کرد و رحمة للعالمین

شد بایوان نبوت صدر آرا ذات او / چار یارش با صفا آمد چو چار ارکان دین

روز محشر آنکه باشد بر جهانی جا نگه از / آدم و من دونه تحت لوا الیش جا گزین

باعث ایجاد عالم موجب تکوین خلق / پیشوای انبیا و افتخار مرسلین

مرحبا ای سید لولاک سلطان رسل / کارفرمای دو عالم چاره ساز مذنبین

کی بود بینم جمال باکمال روی تو / عطر پرور کی بود مغزم ز زلف عنبرین

بوی گیسوی تو تم کرد در روز الست / در حقیق جان با عشق تو چون نقش نگین

یا رسول الله عشق تو مرا کافی بود / در حیات دنیوی و هم بروز واپسین

در فضای گلشن راحت بود روشن دلی | ور شرر از آتش غم کور باطن نکته چین

همچنین گوییم سال این رساله | ق | با الفاظ خوش و شیرین مقاله

چون نوشتیم این رساله خوش | آفرین باد نکته دان گفته

سال هجری و نام این نظم هم | گلشن فیض آسمان گفته ۱۲۹۰

سبب تالیف بگویم در جا | ق | بیان او کنم پیدا همین جا

تصدق حسین آنکه بود [illegible] | هم چنانکه دست که فرید زمان بود

مرید میر است آنکه ز رای متین او | نظم حساب خلق نظام جهان بود

طالب علی که فیض ز نام علی گرفت | مشتاق زندگار ز پیر و جوان بود

گفتند چار عنصر فضل جهان فرد | [illegible] اگر بشرح شود نفع آن بود

سفتم در [illegible] نکات [illegible] | شاد آن بنیم خاطر هر مهربان بود

در همچنین رساله نوشتم [illegible] | آویزه بگوش دل نو خطان بود

کیتان [illegible] باد در فروغ و بر | ذوالفقش ببارگاه عدالت نشان بود

گستر و ظل فیض [illegible] جهانیان | از روی سپاه و ملک بکنف امان بود

بینند اگر کلام شکسته نظام من | سرمایه بخت و دولت جاودان بود

بر صفت صاحب انصاف بود | ق | کنم [illegible] ابیات دگر چند

چارلس [illegible] باد [illegible] | آنکه از رای زرین او جهان گیرد نظام

مشتری رای و عطارد [illegible] کیوان [illegible] | تابش ماه و بعشرت زهره و مریخ انتقام

مسند پیچ امارت دُرِ دریای شرف
احتشام سراج از تدبیر آن روشن منش
نسبتی دارد خرد با کامگار روزگار
ملک بنگاله خالی شد ز دود پر شد ز دود
راحهٔ یکتای منصب تا بود با اختیار
ناظم کشور بود فرمان روای دادگر
کامگاری فیض گستر داوری دریا نوال
از لوامع رای او کشور سراپا پر فروغ
در دعای خیر آن والا دل سید از سحر
روز افزون باد یارب فیض جاه و دولتش

دفتر دانش کتاب عقل فرزانه تمام
همچو ده صفری که باشد بر دل خود حرف لام
آنکه با خورشید باشد نسبت ماه تمام
خالی از ظلم و جفا پر شد ز عدل و انتظام
ق سر زبان جلوه فروزد تا که بر صدر کرام
صاحب عالی گهر دانشور برتر مقام
حاکم عادل خداترس و او گردون احتشام
فوج و لشکر خوش خزینه پر ز دینار و درم
پیر صد ساله است اینجا زنده و از صبح و شام
تا که گردون سالبود بر چرخ دولابی خرام

کنون شرح الف آرم به تحریر — به نظم دلکش و با نغزه تقریر

بیان الف

ق با تو میگویم الف آید بطرز بیست و هفت
شد دعائیه ندائیه وصل و مد صوت
هم لیاقت هم جهت تأنیث و مفعول آمده
باز متکلم و تحسین کلام و تتمیمه
هم الف جمعیت و هم اشباع و تنوین و بدل
زین مثلها اینها بگویم هم بنظم فارسی

از سر ذهن رسا فهمی کلام من اگر
مصدر است و فاعلی و زائده کثرت دگر
نسبت و تشبیه و مجهول اصل ستر
اتصال و مبالغه معدوله مصوره
هم زیبری یا یکی کلمه است با کلمه دگر
تا شود آسان گرفتن یاد و باشی باخبر

شد بدل از دال و یا او را اشبه حرف با — چون سپید از وی سپیدین چون سفالگین ای پسر

نیز می گردد بدل از یا و ها و لام و نون — همچو اس اسپ آسته آهسته آب و لاب دار و دارو

نیز واو و های هوز شود از وی بدل — همچو پاسا پاسه و آری و واری هم سپر

گر بجا قبل نشان مصدر آید او فتد — در مضارع همچو افتادن فتد بی خیر و شر

در مضارع گاه با های خفی ابدال یافت — همچو از دادن دهد گویی بحکم شاد زر

گرچه در سرکا مجلکا و قما شد ها بدل — خواندنش باشد خطا خوانی بمخرج ها مگر

رسم خط باشد نوشتن با الف نام رجال — نام ده با ها بود رسم کتابت بیشتر

همچو کلیانه سوانه نام دیهات آمده — نام مردم همچو کوپالا و کرپا شد دگر

در لغت معنی او مرد چو او دست و سخی — نیز آن مردی که او بی زن بود هشیار سر

در میان لفظ آید یا بود در آخرش — میشود ساکن سخن کردم درینجا مختصر

بدان ای دوستدار مهر پرور — که با آید بتقسیم چند اکثر

ق

سی و چار اقسام با آمد برسم فارسی — شد نخستین ربط دادن فعل با اسم آشکار

همچو گفتم با امام الدین و رفتم با فرید — هم مع چون اسپ آوردیم با زینش بکار

باوجود آمد دگر گویم مثال او چنین — هیچ نشنیده سخن با آنکه گفتم بیشمار

هم برای عطف چون او در بر یار دگر — با دو چشم انتظارش دوستدار جان نثار

هم برای ظرف و جانب چونکه با او پیام — هم مقام را که زینت میدهد با کوهسار

هم تقابل همچو با رو تو دیدم آفتاب — هم معاوض همچو با جانش گرفت اندوه یار

استعانت همچو بالطف تو باشم کامیاب
از سببی باکه باشد بی الف سازم شمار

هم بمعنی مع چون آمدم اینجا بخیر
چون بصیبانست یا بی با وجود ای هوشیار

هم برای ظرف و جانب در آید این بخیر
شد بکوهی او روان روزی چو طفل هوشیار

هم برای قدر و اندازه در آید چون بجو
نیز از بهر برای چون بدید ار فرار

هم توافق چون بکام من شده کار جهان
هم تقابل می در آید چون بلعل آید انار

قرب هم آید که چون او در امین باید نشست
هم سبب چون کشتی و کشتی بسحرش سنگسار

هم پی تشبیه چون تا ماه شکل تو پدید
هم عوض مثلش بیک کلمه فروشم هزار

شد توسل چون بحضرات تو چون بالعنوان
قسمیه آید چه خوشنودم بنام ذو الفقار

استعانت چون خداوند از بود در قصر
الصاقی و صله مثل و سیدم شد اشکبار

هم مقاصه نیز آید آنکه گوئی چون به تیغ
ابتدائیه چو بسم الله بود آغاز کار

از برای رنج و زحمت آید که گوئی تشنه جو
او فتد ناگه بگردن در میان قهر غار

هم اضافی آمده چون زر بود غالب بزور
هم لیاقت چون نماند اکنون بدر مان در دیار

هم بجا اندر آید چون بتن او یابند
هم بجای بر چو افتادن بخاک و سنگ و غار

هم بجای در چو گوهر انجاک آمد اعظم
هم مقام را در آید چون بزلفش پیچ مار

زائده آید بسی جا چون بگفت چون خود
چون بجز دیگر بدو را فگند از شهر و دیار

حرف ششم ازوی بدال آید یکی شدان دو کار
دیگرش هم ست واو و فا و یا کردم شمار

همچو باله بگاله و چون عرب غم آمد و گر
آرو او آمد زبان ست و زفان در بار

بوش با و هوچش آید مقام گرو فر اندر لغت
معنی او در جماع هر کس که با کثرت بود
گر به تفصیل و بیانش وارسی
پای سه نقطه شود از فا بدل چون پیل و فیل
یعنی پای فارسی که سه نقطه زیر بین او اردو را
بسکه این حرفست مخصوص زبان فارسی
معنی رجلست حرف پا دگر تشریح نیست
تای فوقانیه را آرم بیان
چارده قسم ست تا خود با خبر باشی ازو
پس مفیده بر مثال آنکه خیمت شک بخیت
ابتدائیه چو تا عشق تو در دل جا گزید
اختصار آید چو گوئی تا روی با کاروان
ابتدا کلمه بود مضموم از بهر خطاب
هم مرادف تو بود در فارسی لفظ شما
چون بآخر تو الف کثرت در آید شد توا
پس شین معجمه با شد بدل گشته شوا
تا ز جهت جنسیت با شین معجم شد بدل
شد شما لفظی که بود در حقیقت لفظ تو

شرح حرف با نمودم از طوالت اختصار
هم مخفف باز نام طائر شاهین شکار
گویم اینجا شرح بای فارسی
ق گه بپای تازیه باشد مثل تاپ و تاب
جز بدل عربان نمی آرند گاهی در حساب
تاب و طاقت زیر و پائین ست و تمکین در کتاب
میکنم شرحش به هم با ستان
ق وقتیه چون تا ستم کرد و بهر دوان زشت نام
تا سهی سرو ترا از تازگی بخشد نظام
شد بیانیه مثالش تا چه باشد وقت شام
شرطیه چون تا بیابی نوش کن خوش طعام
چون تراو تو بآخر همچو گیت ساکن مدام
شین و میم آید بجای تو بلا انضمام
آن بمعنی پرستش و ابتر و آشفته کام
در لغت کرده هم گردید این هم عیب تام
واو را با میم از هم جنس و او ند التیام
از تو با تبدیل گردیده شما شهره انام

مردم ایران باشباع تلفظ می کنند | هندیان مجهول میخوانند دائم ای پسر

شرح حای حطیه با اختصار | در دو بیت ای عشق مضمونش بیار

حای حطی در لغت آمد زن قانت سلیط | ق نیست این در فارسی الا بتغییر زبان

همچو حیز و حال با حای حطی گردد بدل | هیز و هال آمد بهم پارسی باستان

چون ز ذکر حا فراغت شد پدید | نوبت حرف خا هم اکنون رسید

خای منقوطه بدل گردد بغین نقطه دار | ق همچو سیخ و سیغ چیزی بر مثال ز آستین

هم بقاف و با لسان چخماق و چخمق دگر | همچو خاک و هاک خستو هستو اخشی انش قرین

همچو اسفاناخ با جیم و بکافش چون کنند | بود اسفاناج و آن دیگر همچند آستین

شتین هم گردد چو از افراختن افراشتن | در مضارع از مصادر زینها باشد و لیک شین

دوختن دوزد در آید سوختن سوزد بود | ریختن ریزد دگر آمیختن زان همچنین

لیک گردد حرف خا از ماضی مصدر شناخت | در مضارع چون شناسد صورت بی نقطه سین

هم بسم قاعده از ماضی و مصدر فروخت | چون فروشد حرف خا گرفت شکل حرف شین

لیک در آمیختن انگیختن بر جای ماند | حجت هرگز نباشد شاذ آمد این چنین

گاه می باشد که و صیغه نمی آید برون | همچو سختن مقتضب مصدر بود سنج و کمین

ز هر خائیدن در آمد حرف خا در فارسی | معنی او موی گردن هم در آمد ساکنین

عشق اکنون از دل نازک خیال | کن بیان معنی از حرف دال

دال در آخر مضارع را علامت میشود | ق چون کند گذرد رود مفتوح جا

تا ی فوقانی و ذال نقطه دارش شد بدل ‌‌— همچو خاد و خات آذر آذر آمد در بیان
زای تازی همچو مرد و سرخ و مرزنج سبز — جیم تازی همچو گرد و گرج گوئی بر زبان
شین چون گود اب و گوشاب است اشتی از طعام — کاف پارس چون گلشت و گلنگ ای مهربان
لام چون دغ لغ زمینی بی گیاه و سخت تر — نون باشد چون گزیده و گزینه همدمان
چون شووه و شونه هم بواو آید چو بید — بیو آن گرمی که پشمینه خورد آرد زیان
پس به با چون از تبرزد شد تبرزه آشکار — هم به تحتانی چو آذر باذگان و بایگان
همچو شفتالو ز شفتالو ورذ آید هم بود — لیک این در آخر اسما آید بیگمان
معنی او در لغت آمد زن فربه بتن — رهنما گویند عربان چار اعدادش بدان

عشق ملان از خامه عنبر سرشت — شرح ذال معجمه باید نوشت

گفت مولانای شرف الدین علی معتبر ق — ذال معجمه با وراء النهریان پخته کار
در کلام روزمره هم بوقت گفتگو — اهل فارس کرده اند ذال معجم اختیار
استیا ز این طور شد از نقطه داروی نقطه — نکته می گویم به لوح خاطر خود برنگار
هر کجا در پیش او حرف صحیح ساکن بود — مهمله آن دال می باشد بحکم اعتبار
گر بود اعراب بر حرف صحیح پیش او — یا بود حرفی ز علت ذال باشد نقطه دار
معنی او در لغت تاج و بس آمد پد بد — مرغ می گوید دگر هم آنکه با بانگ آشکار

بشنو ای دانش پژوه پر فنون — شرح رای مهمله گویم کنون

رای بی مفعول می باشد نشان ق — چون خدا را شد بمعنی برای

هم بجیم فارسی مثل خروس ست و خروج
هم بجیم تازیه باشد چو ریواس و ریواج
چون سماروغ و زماروغ آمد از زای عجب
همچو سیج و سیح بود رخساره عابد فریب
سین از ماضی و مصدر در مضارع امیر نیز
همچو جستن جست و میجوید جو آمد با مر
بیشود با ها به بعضی باب گویم خوش نظیر
هم بود با یای تحتانی چو از آراستن
همچو رستن روید و جوید ز جستن واو و یا
واو چو گردید یکدیگر شده یک یای ید
همچو شکند در مضارع از شکستن بود شد
شناز هم آید چو پیوند در پیوستن شده
آنکه صیغه بعض مستعمل ندارد صرفیا

در لغت مردمی این صرفه ساز بیخبر
دال هم آید مثل پاس و پاد و مال زر
همچو جست و جشت از فا و ز لام آید و گر
واو هم آید چو بالش با گوی پاکیزه تر
بیشود با واو تبدیل ای عزیز خوش سیر
رستن و رست ست و میروید بره آید نگر
کاستن هم کاست و میکاهد و کاهی ورود
گفته آراست آراید و آرا باب ور
حرف دو گشته همان یک سین آنجا ای پسر
واندران مردی که او از فارسی شد بهره ور
گه چو شایستن و شاید می فتد از همه گر
خاستن خیز و نظیری او نوشتم نیک تر
مقتضب مصدر چو شایستن و بایستن شمر

شرح شین معجمه از کلک تر
همیرن قرطاس سازم جلوه گر

شین را با حرف جیم تازی و هم فارسی
هم تبادل غین و لامش در بدل آورده اند
بر مثال اسپغوش ست و اسپغول هم

همچو کاش و کاج باش و باج آید اش بسیار
همچو بخش و بخت شیج و غیج با نقش و نگار
همچو پاهنگ ست از پاشنگ تخم خوش خیار

باتکوتر و جبه و بلی ریب و سلین (ق) آمده شرح و بیان حرف غین

میشود غین معجم را بدل از هفت حرف — قاف و کاف فارسی و جیم و خا و میم و ها
واو شد بفتحم لیسان کاغنه و کاو نه — قاف چون آروغ و آروق آمده ای یار ما
همچو غوج و گوچ کاف فارسی اگفته اند — جیم مغلاج است از مغلاغ حرف مدعا
همچو چیغ و چیخ حرف خا بدل آمد پدید — غین غلیغ میم غلیج را انجا بیت و او جا
شد چو اسپرغم و اسپرهم ز حرف ها بدل — زائده باشد باخر چون گیا غست از گیا
بعض در معنی بلبل غین را آورده اند — در لغت تشنه شدن باشد و هم ابر سیا

شرح حرف غین کردم خوش غرز (ف) شرح حرف فا کنم تحریر تیز

واو و یا و ها و خا و غین و کاف — با و با و تا زبه از حرف فا
میشود تبدیل در الفاظ فرس — واو چون فرخج و ورخج بعض جا
قاف بتقلیب مکانی می شود — در مضارع بعض مصدر حرف با
از گرفتن گیرد آمد فی المثل — گوید از گفتن در آمد بیخطا
در مضارع یافتن هم کوفتن — با می گردد تازیه آن حرف فا
چون مضارع را ز مصدر ساختے — همچو یابد کوبد آید حرف با
واو هم گردد چو از رفتن رود — گه بحال خویشتن ماند بجا
چون ز لفظ یافتن باقد بود — خفتن و خوابد شده شاذ ای فتا
شتافتن هم هفتن مقتضب — نیست او در مضارع صیغه ها

شد بدل فا را با غین طه بین ٭ چون فغان ست و بغان از حرف با
چون فلاده و غلاده شد بدل حرف فا با نقطه دار حرف خا
چون فلیواست و غلیواز غین هم معنی او شد سراسیمه بجا
چون کلاده و تهوتف معنیش شد بکاف تازیه و ز حرف تا
کان فلاده بود وین دیگر تفو همچو اسپ و اسف هم با حرف پا
یک کف دریا گر گرداب بیند در لغت شد معنی بیضا ضیا

شرح حرف قاف ای هشیار سر ق منتظم کردیم چون سلک گهر

قاف نام کوه کان آمد محیط چار سو در جهان کوه دگر آمد رگ او در شمار
در لغات فرس گر پیدا بود کلمه بقاف کاف تازی باشد و یا غین با نقطه دار
همچو قند و کند قالیچه و غالیچه بود چون قلندر کش باصل آمد غلندر آشکار
در لغت آمد تونگر پر دل صاحب غنا از متاع دنیویه کامران و نیکبختیار

ای سخندان فهیم نیک خو ق شرح کاف و گاف اینجا هم بگو

کاف تخفیف شکاف و هم خبر بره را ستام وان درآید از برای معنی چند آشکار
بعد یای وصف اسمای اشاره گر بود آن بیانیه چو انشای که خوانندش شهریار
گه ز یای وصف می آید بقدر فاصله چون عدوی بعد وصفش گو که سوز و سخت تار
گاه باشد حذف هم چون ماه من گفتا مکن گه بیای مصدر ساکن در آید در شمار
چون نگه و دود و دمن به اندوه ای هاش تا کنی از پی تقلیل مثل گفتمش کاید بکار

هم مناجات و فجائیه چو ورد آمد که مرد
همچو گوهی مشق کردم در کتابت سالها
عظمت را باشد چو خود آمد که برد او را چو شهر
پس که آید که استفهام باشد جای او
چونکه میگوید که استفهام انکاری بود
چونکه آورد است استخبار لیش باید شهره
نیز در آخر لسان عاشقان زار که
کاف تفصیل است چون من بگل روی تو ها
همچو تو زخمی نخفتی بهتر که دیگر چاره گر
میدهد هم معنی از همچو مردان به که نیست
هم دهد معنی هر که چونکه آید تعلیم کرد
وز پی تحقیر همچون مردکی آشفته روز
بهر تأکید آنکه یک بودم که شیری یک بود
وحده همچون دلاوری بود تنها تیغ زن
گر بآخر کلمه چون خشتک در آید ساکن است
کاف فاعل کسر آید همچو کودک گاهی پسر
فاعل و مفعول را کاف علیحده حکم بود

هم نتیجه آنکه تفریعی نمائی اختیار
از پس مدت که خط من شده خط غبار
ربط چون گفت است چشم من که جیحون در کنار
آن بود سه قسم در نهم و کتابت یادگار
چونکه افزاید بود تقریری نادر نگار
قسم استفهام این سه ختم شد اینک عیار
کاف استفهام با اشباع آمد استوار
روز و شب کردم که دیگر خندلیش هم هزار
از پی تردید این کاف در آمد خوشگوار
کز تقاضای طلبگاران دون خوردن فشار
هم پی تصغیر همچون مرغک در مرغزار
وز پی تعظیم همچون خوشترک خط نگار
وز پی رحمت در آید همچو طفلک در کنار
کاف تشبیهی که حیدرک در میان کارزار
نیم همچون خشت شد گردون دون خود شد الهیا
همچو سیبک کاف مفعول است هم حکم و شعار
همچو کودک کاف نسبت را بجا می آورد آر

زائده چون خبه که حیرانی نباشد کاردین
چون کفک در آخر کلمات هم زائد نگار

کاف تمثیلی بود لعلی که آتش تاب بود
معرفه این شد که فرخنده نقش نیکو شعار

قافیه کافی که تفصیلی بود گوییم که چیست
مشک یک جو به که یک توده گل باغ بهار

کاف صله را در مصرع نکوتر آورم
هر که پرده پوش تو باشد تو هم شو پرده دار

شد دعائیه که رحمت بهر حجاج باد
هم بمعنی اگر کافی بسوی کار زار

هم بجای هر که یعنی شرطیه کاف آمده
همچو می آییم که سوی من در آئی بی غبار

هم بجای هم در آید چون یقین تو نشد
گفته اند دیگر که من گفتیم با تو بار بار

هم بمعنی کس آید همچو گوی هر کرا
هم تعارض چون بد اندیشی که دارد آرزوها

از پی علت چو اندک اندک آمد فی المثل
وز پی نسبت چو پردک چیستان پرده دار

هم بجای گفت آید چونکه یارب از کرم
ابر رحمت بر سر گور حق مخزون ببار

هم بجای گوید آید چونکه تو فیروز است
هم مقام گوی آید چونکه چه شهر و دیار

هم بجای تا در آید چونکه گوی سخن
بر فضول تو نه پندارد که هستی خاکسار

چون گلفته و الفته با الف گردد بدل
همچو تاوک تا دل از لامش بدل شد اختیار

همچو کوچ و پوچ ربط آید بجای فارسی
اشک و اشکم از میم هم آورد نقش اعتبار

همچو تارک تاره با های خفی جا یافته
هم بجای معجمه شاباکه را لیست تار

هم لغات معجمه چون کز و غژ آید پدید
از کتاب شرح شعر آورده ام این یادگار

نیز کاف فارسی گردد بدل از صفت حرف
یک بدال مهمله دیگر بعین نقطه دار

با الف باشد دگر با بای یک نقطه بود
هم ز جیم و واو حرف یای تحتانی در آر

همچو آورنگ و آورند و دگر چون گل و غل
همچو گستاخست و گستاخ آنکه باشد دلفگار

همچو گلغونه و بلغونه جدا است از گوال
همچو گل و گل شد دگر زرگون و زریون در شمار

زائده آید بکلمه غیر ذات الها بجمع
همچو قمریگان و قمریان سرو و جویبار

هم افاده معنی مفعول بخشد بعض جا
نیست مخفی بر دل دانشوران پخته کار

من باین ابیات بحث کاف کردم مختصر
کلک را انبا دم و بستم طلسمی استوار

شرح حرف لام می باید کنون ق تحقیق شو بر معنی او رهنمون

معنی لام ست اشتر هم زره اندر لغت
شد ز رای مهمله در فارسی ابدال او

همچو ریچارست و ریچال آنکه گفتم پیش ازین
هم بود تشبیه زلف نازنین ماه رو

هم بکاف تازیه چون تادل و تاک ابود
گفته ام بالا همه در بحث کافش مو بمو

معنی دیگر کلمه نمی بود از حرف لام
آنکه می پوشد گدای ره نورد کو بکو

باد دل و اناو طبع نکته زا ق شرح حرف میم را بشنو آشنا

از برای معنی چندست حرف خاص میم
اولین باشد برای فاعل شیرین کلام

همچو گرم گفتستم و دیگر برای نسبت است
همچو نیلم آنکه باشد جوهری پاکیزه نام

هم بمعنی خود آید چون زرو سیم می برم
کاف را دیگر بجای هستم آرد التزام

همچو مستم هم بمعنی اضافت آیدش
چون دلم باشد مضاف سوی گویای کلام

گاه از بهر تعین جای باشد در شمار
چون چهارم پنجم آید تا عدد باشد تمام

در جواہر گفت در اعداد میم فاعل ست
همچو یک و سه چهار و پنج شش شد هفت شست
گه پی تانیث همچو خانم و بیگم بود
هم برای نهی آید چون بگو نگیر مکن
هم بدل باشد ز نون چون کمین ست از کمیم
هم بدل گردید اکثر جا ز خای نقطه دار
همچو پیمانه و پیغانه ز غین معجمه
هم ز فا ابدال آید چون فخیر ست از خمید
میم از ماضی و مصدر یای تحتانی شود
می در آرم اندرین مصرع مثال هر سه را
معنی او در لغت جز باد ازو هم شراب

گاه در آخر عدد محذوف آید بر دوام
تا حساب این شمار تو پذیرد اختتام
گاه زائد هم بود چون از چرا آمد چرام
هم پی مفعول باشد چون بسان دارم
هم مثال او دگر گویم که از بان ست بام
همچو از برهم ست همچ آن برکه پر آب نجام
همچو تارم تاره یا ماهی خفی شد التیام
معنی او با تو گویم خار جمیز و لگام
در مضارع امر و اسم فاعل فرخ نظام
چون بیا و آید و آینده نیکو غلام
آنکه در رهنماو و هوشمند نش دائم حرام

از کمال کوشش و جهد متیز ن شرح حرف نون کن خاطر تیز

در لغت نوشت ماهی کلان زیر زمین
بعد حرف مد و لین آید بود غنه مدام
می در آید بر سر فاعل دگر مفعول نیز
هم پی تردید می آید چو نی نی در کلام
حرف نا بر صیغه مشتق به تخصیص نفی ست

هم تنه باشد درخت و هم بمعنی دوات
چون ستون خوش زبان نوزبان از دات
همچو ناسموع و نابالغ به تفصیل صفات
مصدری باشد چو کردن گفتن
همچو ناکرد و نگفت ای مهربان

هم بجای را در آید چونکه مان یاری کنند
خالق دارای عالم مرزبان کائنات

هم بجیم شقشق آمد در کلام پاستان
همچو نا امید و نا انصاف و ناکام نجات

چون [illegible] از پی ربط است دیگر چون خوشش
نون در زین و زنجی نسبت نیکو سمات

همچو نه ما را بود از بهر استفهام نیز
میم و لام و ها بدل آید بپایان و ثبات

همچو لیلوفر و نیلوفر و پایان و پام شد
مرزن و مرزه بود موشی که باشد در فلات

زائده آید چو از پاداش پاداشن بود
نیز زیبان ست از زیبا سرای التفات

گر بجا قبل نشان مصدر آید با سکون
در مضارع اوست متحرک باطلاق ثقات

چون کهند اندر کندن خواند از خواندن شده
همچو فگند ا ز فگندن گفته ام پاکیزه بات

عشق حرف داو را تشریح کن
آنچه معلومت بود توضیح کن

ق

داو کوهان شتر اندر لغت پیدا بود
از برای عطف آید هم در آید جای یا

چون برید آمد و پیک یاد پاو تیز رو
همچو سید بدهم که خالد رفت و زید با خدا

گر بدو مفرد در آید چون من و تو ساکن است
در دو جمله میشود مفتوح بی رنج و عنا

آنچه در خواندن نیاید آن بود معدوله نام
همچو خورد و خود مثال او در آید پر صفا

شب و روزی من باین فکر ست بگفتم تشریح
اینچنین خوانده شود ملفوظ باشد بخطا

هم بود ملفوظ را در فارسی اقسام دو
آنکه ملفوظ است و نی مکتوب باشد از دو تا

همچو کاوس آمد و طاوس نوعی دیگرش
آنکه ملفوظ است و هم مکتوب در رسم و ادا

هم دو گونه آید آن نوع دگر وقت سخن
یا که متحرک بود یا ساکن ست این نما

واو ساکن رز چو بسپر و آخر اسما در آر | آنکه متحرک بود سه قسم باشد هم ورا
یک بود تخفیف او را شاید دگر عطفی که گفت | زائده دیگر که پیوسته بود با حرف یا
همچو می بینم که در میدان دلیر جنگ جو | جان بحق بخشد و یا آید اسپ تیز پا
در میان لازم و ملزوم شد واو لزوم | چون من و دست و دامان تو در روز جزا
در میان من و آن کارست استبعادیه | هم میان من و این کار آید از کردارها
همچو شیخو در اخیر اسم ها آید اگر | معنی او شیخ کوچک می بود تصغیر را
واو قسمیه بود مخصوص اسمای عرب | همچو بر واللیل و الشمس ست چون بر والضحیٰ
در میان پیری و صد عیب شد واو فسوس | هم بمعنی مع آید چو پیری و ریا
همچو عشق و شعله از بهر تقابل آمده | بعض می گویند تشبیهی و تسویه ورا
همچو بنده و بهر نسبت حالیه گویم دگر | چون گذشته عمر و افسوس ست آن باقی بجا
هم برای منتفی آباد آید همچو گفت | گل همین روز دو سه وین باغ باشد آشنا
هم پی ویرانه آید چونکه گوسی برهمن | هر کجا آید بود آن ابتر و بی شبه جا
چون هزاران جان گرفتاری زنان هندوی | واو تعویض و معاوض از زبان پارسا
واو معدوله بود سه قسم اندر پارسی | واندان مردی که او از فارسی شد آشنا
اولین بهر بیان ضمه و اتمام لفظ | می در آید بعد حرف دال و جیم و حرف تا
همچو دو باشد و یا چو یا بود تو در سخن | با تو خوش گفتم و نیم مصرع مثال هر سه را
واو عطف است آنکه در دو فعل آید یا دو اسم | همچو کرد و گفت بو بکر و فرید رهنما

همچو خویش و خورد و خود آمد مثال بیشتر
خویش لکن با بهم هست شاذ و غالبا جز لفظ خویش
عطف را محذوف کردن به بود وقت سخن
واو معدوله که بروی ضمهٔ خالص بود
ضمه خالص گر نباشد آن بود مجهول واو
گنجور بود ست گنجورش مخفف آمده
همچو گردون آنکه بوده در حقیقت گردون
از پس معدوله یک حرف از ین ده لازم ست
با تو میگویم شمار حرف ده ای نکته سنج
همچو خود خورده و خوز و خوش و آخوند ست خو
واو نوع آخر آمد بهر رین مصرع اخیر
همچو آسودن اگر پیش نشان مصدری
همچو آساید که شد آن واو اینجا حرف دو
خبر به تبدیل علامت گه نباشد کار هیچ
گر بما قبلش الف آید بود نقش ضمه
امد بود همچنین بصیغه ماضی مطلق مدام
از الف و زبای تازی هم زبای فارسی

واو اشمام ست اینک در کتابت بعد خا
بوی از ضمه دهد الفاظ های نکته زا
در فصاحت بلکه افزون تر بود در بعض جا
واو معروف ست مثل حور و نور پر ضیا
همچو کور و روز و رفهمد نخیته مغز پارسا
آنکه متحرک بود تخفیف هم باشد روا
و آن برای نسبت ست و گرد و دره آسیا
دال و را و زا و شین و سین و جیم نون و یا و ها
شد بهم حرف الف حرف و بهم سه نقطه پا
خوبی دیگر خوبله شد خوبله خواجه را
شد مخفف او چو هنگام سخن گویی ورا
واو آید در مضارع می شود حرف دو تا
یک الف گشته دگر گشته همان یکحرف یا
همچو غنود از غنودن شد مضارع بی ریا
همچو و باشد برای واحد غائب بجا
برخلاف ندهی ندهم ایم کاید برملا
شد بدل از دال و میم و شین و تحتانی وفا

از فروع آمد فراغ و شد نبشته از نوشت
یا م از وام و هنوز آمد هنوز از حرف یا

همچو کالیوه و کالیده خلیش ست از خدیو
چون تمیز ست از موزه و یا زه و یا فدو ردا

شرح حرف ها کنون گویم دگر
کان به تفصیل آید و هم مختصر

ها طپانچه بر زدن بر روی کودک آمده
وان دو قسم آمد یکی ظاهر که ملفوظ است نام

وآن که ملفوظ ست می آید به جا با رها
اول و اوسط که در گفتار انجام کلام

همچو مهر و ماه و هر چند ست هاے مظهره
های ظاهر را بجای او بدان در هر مقام

وآن بود مفتوح در تصغیر چون گرهک نگر
در اضافت میشود مکسور چون گره لگام

در تلفظ در نیاید هاے مخفی آن بود
میکنم این جا بیان او بحسن انتظام

اول آن ملحق بماضی همچو گفته زاید ست
همچنین در آشکاره خاره می آید مدام

آشکار اخار را هر دو با الف بوده با صلہ
وان الف ها گشته و آمد بپایه التمام

چون زنانه های نسبت میشود در فارسے
همچو ناکاره و هر کاره بود فاعل بکام

گر پس از صیغه واحد ماضے مطلق بود
چون خریده های مفعولش بگو سے لا کلام

های مفعولی نباشد خبر بصیغه ماضیه
غیر جا اور اندا سے های مفعول المرام

از پس اسما و افعال ست هاے تسمیه
همچو لاله سبزه و دیده و کرده صبح و شام

های مقداری بود هم از پس اسما نیز
همچو یک شنبه و یک روزه و یک ماهه تمام

های وقت آید پس اسمای نازی جا بجا
چون جمیله زاهره مستوره ایوان خرام

هم ضمیری می در آید در عبارات عرب
همچو مے آید بلفظ مستلمه بین الکلام

فاعل و مفعول و تشبیهی بود +
نسبتی مثل حجازی هندی ست
یای نسبت آمده بعد از الف
بهر دفع اجتماع ساکنین +
در تلفظ همزه گردد مختفی
همچو شکل جنبش گاهی بجال
گه پس از یا و ها و هم الف
واو گردد هر یکی زان حرفها
همچو دهلی دهلوی و گنجوی
همچو مکه مکی و مدنی بود
تا بکاف فارسی گردد بدل
گه الف زائد در آید نون هم
یا بکلمه حرف ثالث گر بود
یای ثالث را از و محذوف کن
همچو رازی بر قرا وقت سخن
قسم دوم گویم از یای خطاب
همچو گفتی فعل و طفلی اسم شد

هم پی کثرت در آمد بخیطا +
هم بود مثل طلائی از طلا
یا پس از واو آید همچو یا +
همزه مکسور ما قبلش فزا
گر در آید یای نسبت بعد ها
بر مثال سرمئی مانند یا +
یای نسبت آید ای مرد خدا
همچو موسی موسوی چی ژ کا
گاه در نسبت بود حذف یا
چونکه یا ملحق شود با حرف ها
همچو خانه خانگی ای پارسا
همچو حنفی ببین ما قبل یا
یای نسبت نیز بروی بر فزا
همچو مدنی از مدینهٔ مصطفا +
یا به پیش یای نسبت حرف زا
بعد فعل و اسم آید یا رها
مصدری آید پس آنهای یا

چون ترے و تازگے و نازکے
کشتنی و رفتنی گفتم مثال
یاے متکلم شمر و ہم مچنین
ہمچو استادے و مخدومے بود
ہمچو کسبی و فرسیبے آمدہ
یاے تشبیہی برسم نیک تر
یاے علامے و فہامے بدان
یاے نور چشمے روشن و ان
یاے تانیثے بپارس نامدہ
اختصاص دخت کے مانند غریشہ
یاے آوردن بہیم نور چشم
بس غلط فہمے و دعوے کردہ
بلکہ باشد از پے دخت و پسر
یاے متکلم باین صورت بود
یعنی نور چشمے جان پدر
ہم بدین قسم است برخوردارے
یا جز معطوف یکے دیگر آر
دیدنی یاے لیاقت را سزا
وآن پس از مصدر آید جا بجا
وان پس اسما در آید ہمدما
فاعلی ہم از پس اسماست یا
یای مفعولے چو مہرے اے فنا
چون ہماے آمد از فرق ہما
از پے کثرت بصد برگ و نوا
بہر دخت آرند در القاب جا
یاے تانیثش فہمیدن خطا
یاے متکلم اگر گوئی روا
پس بآن یا خاص کردن دخت را
ہم بعید از دانش و فہم و ذکا
لفظ نور چشمے بخت رسا
غیر ازین ہرگز نخواہد شد روا
ہم پسر باشد و دخت صلب زا
وارد آن ترکیب از لفظ دوتا
آر کلمہ فاعل شیرین ادا

حدث بوده ماضی مطلق مگر — معنی اصلی کنون زو شد جدا

فارسی دان حدث را فاعل کند — گر و هم ترکیب بعض الفاظ را

چون ستمگار کان لفظ حدث آمد پدید — گار لفظ فاعلی بر وی فزا

چون خریدار و مددگار ای عزیز — فاعلی از حدث شد بی انتها

معنی او شد نتیجه بخش نیک — یعنی پیری را بود خوشتر عصا

معنی دیگر درخت برخوری — دار می باشد درخت میوه زا

معنی دیگر بود این هست امر — یعنی بر + خور + دار + مال بی بها

بردن و خوردن و دیگر داشتن — مصدر آن هست آید خوشنما

صیغه فاعل مرکب نیز امر — بر یکی اند از گفته رهنما +

همچو فرمان بر و دلبر نامه بر — بر سراج پارسی پارسا

یای مجهول ست و دوم در شمار — یای وحدت شد ازو در ابتدا

یای توصیف و دگر تنکیر شد — یای تخصیص ست و شرط ست و جزا

پس تمنائی و استمراری ست — باز الفاظ را اضافت شد بجا

باز تعظیم و حقارت زائده — ربط و مقدار و وقایه جمع یا

یای مجهولی گرفتم در شمار — با تو می گویم مثال جمله را

یای وحدت آنکه یک معنی دهد — همچو شاهی و گدائی پارسا

همزه گردد در کلام فارسی — یای مجهول ار در آید بعد ها

بندهٔ گوئی مثال او نگر — باز توصیفی بگویم از تو یا +++

یای ایما و اشاره هم همین است — همچو وصفی قاتلی شو آشنا +

یای تنکیری چو آبی آمده — چون کسی شد یای تخصیص عارفا

آنکه ایمای او باشد بخاص — در خیال قائل صاحب زکا

همچو احوال دل ویرا نئی — خوش ز بستان کسی دیگر دیا

همچو گر امروز بودی ای رفیق — با تو گویم یای شرط است و جزا

چون گرفتی یای استمرار شد — چون چه بودی شد تمنای بجا

بهر اظهار اضافت می شود — از پس واو و الف آید چو یا

همچو روی او و جای او بود — یای تعظیمی کنون بشنو بیا

همچو نیم آرام سیمای سن — یای تحقیری چنان مردی بد ا

از پس واو و الف یا چون بود — نیست نقصان حذف گر سازی ورا

زائده یا آن بود است بهر مشد — همچو خوبی و خدا است و خدا

همچو قطره و صطلے آمد زائده — وانکه آید آخرین از نام ها

آمدیم و هم همه آمد است شدیم — یای این جمعست ملیح از سما

بار کرسی یای مقداری بود — از پس ست آنکه آید حرف یا

ربطیه یا اوست چون دانا عجی — هم وقایه یای را اشر شنا

همچو با لفظ خدا یا بردو ام — در منادی آید و حرف ندا

چون بید و در قناعی نال وردی روده
گر بود پیش نشان مصدر سے
همچو باریدن و بارد فی المثل
یک در آید از حروف یازده

آنکه شرح قسم از سخن وی جمع شد
شرح آنها نیز در ذکر حروف
شرح از حرف تهجی گفته ام
حرف مکتوب و ملفوظ همه
همچو عین و شین و غیره متصل
همچو واو و میم و نون از شانزده
شد ده و دو حرف مسروری نمعان
همچو یا تا و حا خا زا و زا
از الف تا یا باطلاق عرب
حمد بے پایان سپاس بے قیاس
آنکه ما را از کرم خود آفرید
از ابا جد بحبت چار یار
آنکه صد جانم فدای نام او

شد بدل یا را ابدال و لام و ها
در مضارع سے فتد آن بخطا
شانزد آید همچو چسپیدند و انما
پیش ون یاتن بمصدر جابجا
یازده حرف است اینک تا بیا
بر طریق اهل پارس شد ادا
تا رسا سے تا بود بروے رسا
شانزده حرف سه حرف فی صفا
همچو دال و ذال بعض از هم جدا
مستوی قلب شد حرف سه تا
آید ش همزه بیاے حرف ہا
طا و ظا فا ها و یا اسے پارسا
بست و هشت آمد حروف خوشنما
منت و احسان و صد شکر خدا
وز عنایت شد کفیل رزق ما
داشته محو رضاے مصطفا
بلکه نام سیر و ان با و لا

هم برین زادم برین شد زیست من ⁂ هم برین گذرم سوے عشرت سرا

روز فردا اے کریم لم یزل ⁂ از طفیل چار یار با صفا

عفو کن عصیان و جرم ما بہ بخش ⁂ پردہ پوشے کن باین کردار ما

چون با وقات خوش و ہنگام نیک ⁂ ختم شد این موجز پر مدعا

سلسلہ نظمش گرفتم در شمار ⁂ پانصد و یک تا چہل شد جملہ ہا

تا ابد از ما درود و صد سلام ⁂ بر روان سید خیر الورا

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنه که رسالۂ گلشن فیض تاریخی تام ماه ستمبر سنہ ۱۸۹۲ع مطابق ماه رجب المرجب سنہ ۱۳۰۹ ہجری در مطبع منشی نول کشور واقع لکھنو بار اول حسب فرمایش مولوے سپہدار خان کلیانوی جلوه بخش طبع گردید فقط